

صدای رعد و برق با چکاچک شمشیرها در آمیخته بود. در تاریکی نمی توانست به خوبی ببیند. برق شمشیری را دید که به طمع گردنش هوا را می شکافت. چشمانش را بست؛ قلبش به قفسه سینه اش چنگ می انداخت. لبش از شدت فشار دندان ها پاره شده بود. صدای برخورد شمشیر با تبری به هوا برخاست.

خاک و ریگ به هوا بلند می شد. دلش می خواست مثل بچگی هایش که به تماشای رزمها می نشست؛ با بهم خوردن شمشیرها بشکن بزند اما لرزش دستانش فکر را در ترس محو کرد.

تقریباً چیزی را نمی دید اما شنیدن آن صدای مهیب، برای فهمیدن اینکه هیکل تنومندی به سپیدار کوبیده می شود کافی بود. مایعی به صورتش پاشید و فریاد یکی از مبارزین بلند شد. یک کشته دیگر.

می ترسید، دست و پاهایش را جمع کرد. عرق کرده بود و از درون می سوخت با این حال، نیش زمستان را حس می کرد. تنها خنجرش را که هیچ گاه استفاده از آن را یاد نگرفته بود؛ با دست عرق کرده اش گرفت. حداقل حس بهتری به او می داد. تازه متوجه شد که از دور، سه مشعل به دست نزدیک می شوند. آن ها تنها روشنایی شب ابری بودند. با نزدیک تر شدنشان اطرافیان را بهتر می دید. شاید شش مرد با لباس کف آبی ای که به آرنج و زانویشان نمی رسید و حداقل بیست نفر که لباس راهزن ها را به تن داشتند.

نمی توانست تشخیص دهد کدام گروه جانش را خواسته یا ناخواسته نجات داده است. اصلاً از وجود او مطلع بودند؟! اهل ریسک نبود، کشان کشان خود را از روی خاک نمودار به پشت صخره ای کشاند و پناه گرفت. خونی که از لب زخم شده اش به دهانش ریخته شده بود را تف کرد، از ته دل آرزو می کرد که مشعل دارها از دست کسانی که حتی نمی شناختشان، نجاتش بدهند.

این اولین بار بود که پس از ترک پدرش، دل تنگی آزارش می داد. به زندگی گذشته اش فکر می کرد. چقدر همه چیز تغییر کرده بود. فکر کردن به آن روزها، لبخند کاذبی روی لبهایش آمد. توانست برای مدتی هرچند کوتاه، آتش معرکه را فراموش کند، دیگر صدای تیغه شمشیرها و گرزها و تبرها شنیده نمی شد.

شاید چند دقیقه ای از پایات نبرد گذشته بود، فضای اطرافش روشن تر به نظر می آمد با کمی شجاعت، قیافه مشعل دارها را می توانست ببیند. به خودش جرئت داد که سرش را بالا بیاورد و فضولی کند. با رسیدن مشعل دارها، تعداد لباس آبی ها به ۹ نفر می رسید. نمی توانست به آن ها اعتماد کند شاید هم نمی خواست از پناه گاهش بیرون بیاید.

مردی که موهای سفیدش را به پشت بسته بود و عضلاتش لباس آبی را می‌فشرده؛ چند قدمی به اطراف حرکت کرد؛ نفس نفس می‌زند و چهره‌اش برافروخته بود. با پارچه‌ای که دور دستش بسته بود؛ دانه‌های عرق را که با خون می‌آمیخت از روی پیشانی‌اش پاک کرد. به آرامی و با صدای خشنش، سکوت کوتاه را شکست :

«اطراف رو بررسی کنید؛ اگر کسی از این آشغالا فرار کرده باشه؛ شب باید منتظر برگشتنش با نیروی کمکی باشیم؛ من نمیخوام گلوم توی خواب بریده بشه تنبلا...»

یکی از مشعل‌دارها ابرو بالا انداخت؛ لبخندش، گوشه شکاف خورده دهانش را بیشتر نمایان می‌کرد. به نظر نمی‌رسید از شمشیر استفاده کرده باشد، دستانش را به سپیداری تکیه داد و با لحن کنایه‌آمیزی رو به پیرمرد کرد:

«پس کجاست برزوی دلاور که ادعا می‌کرد با چشم‌های بسته هم مثل یه شوالیه می‌جنگه؟! تو هم پیر شدی!»

با تشر پاسخ داد:

«اون دهنتم رو ببند و به دستور عمل کن، سنجاب وراج!»

هر نه نفر به اطراف پخش شدند. با مهارت همه‌جای علفزار را زیر و رو می‌کردند. با شمشیر به میان درختان و بوته‌ها حمله‌ور می‌شدند و با شلاق به شاخه‌ها ضربه می‌زدند تا پنهان‌شده فرضی را پیدا کنند.

به تماشای آن‌ها مشغول بود؛ وقتی به خودش آمد؛ سایه یکی از آن‌ها را دید که هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد. دوباره همان حس یک ساعت پیش. چشمانش را از ترس به هم فشار می‌داد تا جلوی لرزش دستانش را بگیرد. این بار، حتی خنجر هم کمکی نمی‌کرد.

خوف و رجا در درونش یورتمه می‌رفتند. قدم‌ها هر لحظه نزدیک‌تر و سریع‌تر می‌شدند خودش را به صخره می‌فشرده و به آن التماس می‌کرد تا او را به درون خودش ببلعد. ناگهان صدای چند زاغ از دور دست توجه مبارز را به خودش جلب کرد. خیالش کمی آسوده شد، نفس عمیقی کشید. برای دومین بار مرگ او را انتخاب نکرده بود.

-همه جا رو خوب گشتید ؟

+بله فرمانده.

با خودش فکر کرد که تا چند دقیقه دیگه آن‌ها هم رفته‌اند. با این دل داری، خیالش کمی راحت شد. سعی کرد راحت‌تر بنشیند. قمقمه‌اش را بی سر و صدا از جیب ردایش بیرون آورد و به سمت دهانش برد، آب خنک نبود اما زنده نگهش می‌داشت؛ سعی کرد همه‌اش را سر نکشد اما تلاش بی‌فایده بود. قمقمه خالی را پایین آورد. ناگهان تبری صخره را شکافت و لبه‌اش قمقمه را درید.

پیرمرد با خنده گفت:

«شاید پیر شده باشم ولی هنوز از شما دور و برم رو بهتر می‌بینم. یه عوضی پشت او سنگ قایم شده.

بگیریدش و بیاریدش پیش من!»

دنیا دور سرش به چرخش در آمد. دیگر چیزی نفهمید جز اینکه از ترس بی‌هوش شد...

**پایان بخش اول**